

نقد و بحث

شاعران و داستان
طنز تاریخی و
فلسفی

اندر ایستادگان شک

هاشم بنادر

انشتین دست پخت والدۀ مکرمه را خیلی پسندید. بعد رو به مادرم کرد و با فارسی
شکسته‌بسته که بوی گرتۀ برداری می‌داد گفت:
- غذا خوب. مرحوم. ابوی. قید. حیات. ...
مادرم گفتند:
- بله آقای به اصطلاح انشتین.
انشتین گفت:
سلام مخصوص برسون، توسط من.
کلی خندیدیم. آخر کسی که فارسی نمی‌داند، چطور می‌تواند فیزیکدان و ریاضی‌دان
و فیلسوف باشد؟

پدیدار شناسی استادنا

نقد و سخن



۲۱۵ -



اندر باب ایران شناسی

هاشم بناءپور

نقشه

۱۳۹۳

۵۴۲۳۱۱

سرشناسه	: بناءپور، هاشم، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: اندر باب ایران‌شناسی [کتاب] / هاشم بناءپور.
مشخصات نشر	: تهران: نقش جهان، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۶ ص.
شابک	: 978-964-6688-55-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.	
موضوع	: داستان‌های طنزآمیز فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ۸ الف ۲ ن / PIR ۸۳۳۵
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۲/۳ ف۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۲۸۶۵۴۵

نقشه جهان

هاشم بناءپور

اندر باب ایران‌شناسی

چاپ اول، ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۱۰۰

طراح جلد: علیرضا دربانی

حروفچینی و صفحه‌آرایی:

حروفچینی هما (امید سیدکاظمی)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سروش

کلیدی حقوق چاپ محفوظ و متعلق است به:

شرکت انتشارات نقش جهان مهر

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین،

خیابان وحید نظری، کوچه جاوید یک، شماره ۱

تلفن و نمابر: ۸-۶۶۴۷۵۴۴۷

شابک: ۱-۵۵-۶۶۸۸-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

فهرست

۷	پدیدارشناسی استادنا
۴۳	پنجه طلا
۵۳	پرولتاریای متمایل به دازاین
۷۱	دازاین کاغذ
۸۵	پیش‌بینی‌های مستر ناموسیان
۱۰۵	شکسته یا نشسته
۱۱۷	هایدگر و تشریح بدن
۱۲۹	دایرةالمعارف‌نویسی استعلایی
۱۳۷	مکتب تشریح
۱۳۷	قدرت سقوط
۱۵۹	آسیا دمت گرم
۱۷۱	بزی یا بُزی
۱۸۳	اشرف کلاشینکف
۱۹۷	دیالوگ صمیمانه با آقاتری
۲۱۹	تریلوژی انتحاریت

همه شخصیت‌های این کتاب
خیالی هستند، می‌خواهید
باور بکنید می‌خواهید باور
نکنید، صاحب اختیارید.

(به نقل از اجملة محله)

پدیدارشناسی استادنا

در باب پدیدارشناسی استادنا حکایت‌ها نقل شده است، متأسفانه تابه‌حال همه افواهی بوده، کسی به فکر نیفتاد تا این نوع روایت‌ها را به زبان آدمیت یا انسونیت بنویسد. همه به گذشته حوالت دادند به جز من که هم به گذشته حوالت دادم و هم به آینده و هم به حال. در باب اتیمولوژی این نوع استعلای روان‌کاوانه در پرتو پدیدارشناسی، در قلمرو دازاینیت با خود گفتم: چرا من نه؟ اولاً کار آکادمیک است و دوماً هم خبرنرسانی است هم خبررسانی، سوماً می‌توان با یک تیر پنجاه تا نشان زد. چهارماً مردم‌پسند است و پوپولیستی بر وزن منقل‌لیستی، با همسویی بافور و خلاصه... فردا را که دیده، شاید من که جزو طبقه بی‌طبقه قلمداد می‌شوم، آمدم و نامزد شدیم، یعنی مردم خواستند به ما رأی دهند که نامزد بشویم و با یکی وصلت کنیم. آن موقع به درد می‌خورد بالاخره آجری است که بر سر خیلی‌ها فرود می‌آید. سر را با بحران روبه‌رو می‌کند. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند. آن هم چه بحرانی، که ببینند به خواب، آن خواب چه خواب، خواب بحران در مبانی و مقدمات. در بالای اندام آدمی سر یا کله یا مجموعه مغز بی‌مغزی جایگاه مهمی دارد. همه مبانی انسان در همان بالاخونه است. آدمیزاد اگر تجسم علم ریاضی هم باشد، که به قول هایدگر نازنازی، ریاضیات و الخ یقین‌ترین و استوارترین دانش از نظر ساختمان و پی و نما و گچ‌کاری و غیره است. در مبادی و نتایج دچار بحران

می‌شود. البته این مسئله را یکی از دوستان هایدگر که نخواست اسمش فاش شود، تلفنی به من گفت. چی گفت، وسط میدان گفت، بالاخره چی گفت: همان که گفتم.

در این قسمت فعلاً به چند یادداشت و مطالبی که سر زبان‌ها افتاده بود، و آقازاده استادانای برایم نقل کرده‌اند بسنده می‌کنم. چون در این انتقالات ظرایف علمی، ادبی، عرفانی، فلسفی، فیزیکی، متافیزیکی، و ریاضی... و الخ نهفته است. خودم وقتی این مجالس را می‌خواندم - البته پس از یادداشت - حیرت‌زده می‌شدم. القصه در اینجا فقط ناقل هستم و هیچ مسئولیتی بر عهده ندارم، و هیچ مسئولیتی را بر عهده و دوش و گوش نمی‌گیرم. می‌خواهید باور بکنید، می‌خواهید باور نکنید. اصلاً چه کسی به باور من و شما تره خورد می‌کند. در ضمن از همین الآن تکلیف را روشن کنم - البته با کبریت بی‌خطر. من تاریخ دیدارها و درس‌گفتارها و الخ... را عمداً حذف کرده‌ام، نمی‌خواهم گزک دست کسی دهم و طرق هم‌زبانی این وقایع را با دیگر وقایع بسنجم، به هر حال... مجلس شروع گشت و... بالاخره عمر به پایان می‌رسد...

مجلس اول

تابستان سال پساکودتا هایدگر در مونیخ شمالی (تجریش) به دیدن آقای استادانای عزیز آمد. وقتی به هم رسیدند، درجا ایستادند. به همدیگر خیره شدند. نور چشمانشان در همدیگر تلاقی کرد، انگار چراغ نفتی - لیزری بود که از هر دو سو می‌تابید. اصلاً و ابداً کلامی رد و بدل نشد. گاهی صورت هر دو زرد می‌شد، گاهی سرخ و بفهمی‌نفهمی آبی آسمانی. گویی در اتاق نشیمن نورافکن‌های همه ورزشگاه‌های جهان را روشن کرده بودند.

لحظه‌ای هم چشم از یکدیگر برنمی‌داشتند. پس از آن هر دو به آرامی و متانت روی مبل ایرانی نشستند. این مبل را خود استادنا طراحی و ساخته بود. همان‌طور سه‌چهارساعتی به یکدیگر نگاه کردند. تلویزیون هم روشن بود.

سریال دائی جان ناپلئون به زبان آلمانی سره مستقیم در ایران و آلمان و سرتاسر اروپا و الخ پخش می شد.

ما فقط تصاویر را می دیدیم. صدایی به گوش نمی آمد. من نمی دانم چرا می گویند تنها صداست که می ماند. پس از آن هایدگر بلند شد. بدون سر و صدا. آدرس مستراح را خواست. این مستراح را خود استادنا‌ی عزیز طراحی کرده بودند، به هر حال با دست اشارتی کرد، وضعیت بلند شدن وی طوری بود که استادنا خود فهمیده بود. البته به روی خود نمی آورد، سکوت در همه جای خانه چهاردیواری ما به گوش می رسید. در این برهه از زمان بود که سکوت شکسته شد، پنداری صوت را شکستند، این لحظه‌ای بود که هایدگر در اندرون مستراح بود، لحظه‌ای خیال بد کردم. خیال‌ام تبدیل شد به فصل‌نامه‌ای پر از او هام. خیال در ذهن استعلایی استادنا گشوده شد. باز سکوت بود و سکوت.

لحظاتی بعد هایدگر بیرون آمد. پریده‌رنگ بود و صورتش گشاده. دستی به استادنا تکان داد. پس از آن از بالاخونه آرام آرام پایین آمد. رضا هیدگر توی حیاط کنار حوض نشسته بود و با هابرماس آب‌بازی می کرد. بحث نرم‌نرمک داشت بالا می گرفت. در این حیص و بیص این بر و بچه‌های مدرسه فرانکفورت بودند که به سر و کله هم می زدند، البته به ملاطفت و نرم‌خویی. تا اینکه هایدگر پا به حیاط گذاشت. رضا هیدگر پرسید:

— آقای من! الآن به هابرماس چه بگویم، آقای هایدگر نازنازی! همه جهانیان منتظرند.

همین لحظه استادنا پشت سر هایدگر وارد شد و گفت:

— به او بگویند آنچه آقای هایدگر نمی داند من هم نمی بینم.

پس از آن رو به هایدگر کرد و ازش به آلمانی پرسید:

ایش براخن دویچ (آلمانی می دانی؟)

هایدگر گفت:

— یا (یعنی بله)

بعد هایدگر جمله‌ای به رضا هیدگر گفت که ترجمه‌اش این می‌شود:
هر چه استادنا نمی‌بیند، من هم نمی‌دانم.

چه مبارک‌روزی بود و چه میمون بعد از ظهری. بچه‌های مکتب فرانکفورت بشکن می‌زدند. ای یار مبارک بادا را می‌خواندند. گنجشک‌ها را به جای قناری قالب می‌کردند، یعنی از لحاظی گنجشک‌ها قناری شده بودند. آب حوض بالا و پایین می‌شد. انگار در اقیانوس آرام جزر و مد اتفاق می‌افتاد. لحظه‌ای به ذهنم خطوریت کرد که کشتی تایتانیک در حوض غرق می‌شود. دلم به حال مهندس تایتانیک سوخت، اگر به نصایح استادنا گوش می‌کرد، چنین نمی‌شد که شد... البته این‌که اسم استادنا در هیچ‌یک از مقالات و دایرةالمعارف‌ها نیست به خاطر این است که خودشان شکسته‌نفس بودند، و اجازه نمی‌دادند اسمشان چاپ شود، همواره از اسم مستعار سود می‌جستند، تا آخرین لحظه حیات هم که زنده بودند، به من در مورد اسم مستعارشان چیزی نگفتند فقط به این جمله بسنده کردند:

— روح که با عمل دمساز شود، بالاخره چیزی می‌شود که نمی‌توان در آن‌باره چیزی گفت، این دیگر جزو اسرار است.
بعد هایدگر گفت:

— چرا از مرگ بترسم؟ به سراغ من اگر نیایید، عملیات انتحاری می‌کنم. کارهای وحشت‌انگیز و حرکات موزون از خودم بروز می‌دهم. بعد می‌گویم ای کاش مسلسل توی ضرابخانه مال من بود. همه را می‌کشم، تا آیندگان به سعادت برسند.

این هم از حوالت‌های هایدگر بود که استادنا بدان باور داشتند. هایدگر همواره موجبات مرگ را فراهم می‌ساخت. اصلاً دوتایی همواره به فکر آیندگان بودند یا گذشتگان. نمی‌دانم. چند موقعیت تک به تک هم با دروازه‌بان داشتند، که به خوبی از آن استفاده کردند.

مجلس دوم

با عبداللطیف تسوجی تبریزی مترجم هزار و یک شب در خیابان‌های تهران پرسه می‌زدیم. جلو پمپ بنزین که رسیدیم، نادرشاه افشار به ذهنم متبادر شد، با آن گل‌های فرش روی و زیر قالی. درست جلو پمپ بنزین. عجیب است جایی که ایستاده بودیم به واقع خیابان نادرشاه دیروز بود و میرزا کوچک‌خان امروز. نمی‌دانم چرا میرزا کوچک‌خان به ذهنم تداعی نشد. با اشاره استادانا راننده ترمز هستنده ماشین را کشید. چراغ‌های قرمز و زرد ماشین دیروز و خودرو امروز روشن شد. این ماشین را خود استادانا طراحی و قطعاتش را خودشان از بازار تهیه کرده بودند. حتی گلگیر و دشک و قالپاق را خودش رنگ زده بودند. بالاخره حریف از موقعیت‌ها خوب استفاده کرد و داور چند پنالتی را برای ما نگرفت. استادانا مایوس نبودند. خیلی ذخیره داشتند، می‌توانستند از نیمکت‌نشین‌ها استفاده کنند... از ماشین پیاده و قدم‌زان وارد پمپ بنزین شدیم. پمپ بنزین منظوم ایستگاه سوخت‌رسانی است. این ایستگاه را خود استادانا طراحی و طرح‌اش را ریخته بودند. داور سوت پایان مسابقه را زد. بعد استادانا چگونگی تبدیل نفت خام به بنزین و چگونگی تبدیل آن را به دلار برایم شرح دادند. در باب ریز و جزئیات دیالوگی که بین ما رد و بدل شد، چیزی نمی‌گویم، چون جزو اسرار است.

آقای دکتر تبسم‌وار نگاهی به آفاق و انفس پل کریم‌خان انداختند. به انفس هم نظری دوختند، بعد در عرض یک و نیم سوت چگونگی تصفیه نفت خام را برایم توضیح دادند.

عبداللطیف تسوجی تبریزی هم مات و مبهوت نگاه می‌کرد. خیلی عجله داشت تا آقای دکتر اشکالات ترجمه‌اش را رفع و رجوع یا برطرف کند. بگذریم.

در آن لحظه یک عالمه کتاب در باب بنزین و نفت و نفتالین برایم معرفی کردند. چه لحظه باشکوهی بود. تازه فهمیدم نفت را اول به قیر تبدیل می‌کنند.

بعد چند کیلویی قیر خریدیم. رفتیم منزل. یکی از پیشخدمت‌ها قر می‌داد البته وقتی قیر را دید. آقای دکتر تبسمی کردند. یک‌راست رفتیم سوی آشپزخانه. آقای دکتر در آنجا قیر را به بنزین تبدیل کردند. باور کنید بنزینی ترافرازانده بود. درست است آشپزخانه آتش گرفت، کم مانده بود کل خانه به خاکستر تبدیل شود. اما در عوض ما بنزین را تولید کردیم. آن هم چه بنزینی، چه عطر و بویی داشت. عین بوی زعفران. آن روزمان پرتقالی و بنزینی با طعم لیمو و پرتقالی شده بود... در عرض سه ساعت من شیمی‌دان شدم. استادان مدرک فوق دکتری شیمی را به من دادند. البته گفتند:

— موقعی مدرک تحصیلی را امضاء می‌کنم که تزی درباره چستی بنزین و پروت‌های پمپ بنزین بنویسم.

دو ساعت فرصت داشتم، قرار شد من بنویسم و عبداللطیف هم ویرایش کند. شروع کردم به نوشتن. صفحه صفحه می‌نوشتیم و عبداللطیف ویرایش می‌کرد، بیست دقیقه وقت اضافه داشتیم، درست در عرض دو ساعت و بیست دقیقه تزی چهارصد صفحه‌ای درباره تزی که در بالاخونه مطرح شد، به رشته تحریر درآوردم. در این لحظات عرفانی، اتفاقاً عبداللطیف هم به علم شیمی تمایل پیدا کرد و گفت:

— دیگر نمی‌خواهم هزار و یک شب را ادامه دهم.

آقای دکتر گفت:

— نه شما این کار را نکنید. شما به ترجمه ادامه دهید. ولی always را گاهی هم به همواره ترجمه کنید. چرا همواره را همیشه ترجمه می‌کنید. این‌طوری به نیمه‌نهایی هم نمی‌رسید.

بعد باز آقای دکتر یک سلسله ایرادهای ترجمه‌ای عبداللطیف را گوشزد کردند. از اینکه استادان به عبداللطیف اجازه ترجمه دادند خیلی خوشحال شدند، با دمبشان گردو می‌شکستند، در همانجا سجده شکر به جا آوردند. استادان البته هیچ مدرکی به وی ندادند، چون گفتند:

— حالا حالا باید کار کنند.

روزی نبود که از دست استادانا مدرکی نستانم. همه مدارک و گواهینامه‌هایی که گرفته‌ام همه در موزه ایران‌شناسی موجود است. البته گفته‌ام یا در زیر زمین نگه دارند، که روزی به زیرخاکی تبدیل شود، یا در بالاخونه، که شاید به جنس بالاخونه‌ای استحاله پیدا کرد. لذا اصل تصمیم من هم همین است، نمی‌خواهم در معرض دید باشم غرور به وجودم نفوذ کند و بگویند فلانی مغرور شده است. غرور باعث می‌شود، در بازی‌ها شکست بخورم.

مجلس سیم

چند روز پیش وقتی از دانشگاه برگشتم، دیدم آلبرت انشتین سر سفره ما نشسته است. استاد مخالف میز ناهارخوری بودند. همواره سفره‌ای در منزل پهن می‌شد و ایشان با زیرشلواری روی زمین می‌نشستند. این‌طوری راحت‌تر بودند.

انشتین هم که به خانه ما تشریف می‌آورد، همیشه شلوار پلوخوریش را درمی‌آورد، و با زیرشلواری روی زمین یا مبل می‌نشست. آن روز متوجه شدم که استادانا اشکالات نسبیتی انشتین را دارند حل می‌کنند. هنوز آخرهای کار بودند.
مادرم گفت:

— آقای دکتر غذا از دهن افتاد. ول کن این خُل مرام را.

البته به فارسی گفت که تنها من و آقای دکتر بفهمیم. انشتین به مادرم احترام می‌گذاشت و همواره سرش را به علامت تشکر تکان می‌داد. آقای دکتر گفتند:

— خانم شکم که واجب نیست حل این اشکالات واجب‌تر است.

در عرض نیم ساعت دوتا مدادپاک‌کن حرام شد. استادانا هی خط‌های انشتین را پاک می‌کرد. عرق شرم همراه با نوشابه سرد بر پیشانی انشتین نشسته

بود. و روی گل‌های سرخ قالی می‌ریخت... بالاخره کار تمام شد، انشتین به نشانه سپاس دست استادنا را بوسید... استادنا تندی دستش را کشیدند و گفتند: — بفرمایید.

شروع کردیم به تناول سبزی‌پلو با ماهی. خیلی خوشمزه بود. ماهی‌های قزل‌آلا را خود استادنا از رودخانه هراکلید که از چند قدمی حیاط منزل جاری بود، صید کرده بودند. دستور پخت‌اش را هم خود استادنا داده بودند. انشتین دست‌پخت والدۀ مکرمه را خیلی پسندید. بعد رو به مادرم کرد و با فارسی شکسته‌بسته که بوی گرت‌برداری می‌داد گفت:

— غذا خوب. مرحوم. ابوی. قید حیات...
مادرم گفتند:

— بله آقای به اصطلاح انشتین.
انشتین گفت:

سلام مخصوص برسون، توسط من.
کلی خندیدیم. آخر کسی که فارسی نمی‌داند، چطور می‌تواند فیزیکدان و ریاضی‌دان و فیلسوف باشد؟
قرار شد هفته آینده را به خانه انشتین برویم و خانم آقای انشتین خورشید قیমে با پلو زعفرانی بپزد...

قبل از رفتن، انشتین یک‌ساعتی پیانو نواخت. استادنا با ویولن ایشان را همراهی کرد... بعد جایشان را عوض کردند. این بار انشتین ویولن می‌زد و آقای استادنا پیانو.
صدای مادر بلند شد، که:

— از در و همسایه خجالت نمی‌کشید؟! این وقت روز مثل بچه‌ها جیغ و ویغ راه انداخته‌اید... مگر تو مخ انشتین می‌رود فکر می‌کند خوشم می‌آد، همین‌طوری ویولن می‌زند...
انشتین دست برداشت و گفت:

— دیرم شده. می ترسم خانمم حرف در بیاورد. همیشه می گوید، قبل از غروب باید در منزل باشم.

زودی به تاکسی تلفنی زنگ زدیم، و انشتین سوار سمند شد و رفت. نفس راحتی کشیدیم. واقعاً خود استادانا هم از خستگی ده ثانیه‌ای به خواب عمیق فرو رفت.

مجلس چهارم

نه صبح بود. تازه صبحانه خورده بودیم. با ماشین آقای استادانا راه افتادیم. به سمت خانه انشتین. هوا ملایم بود. گنجشک‌ها روی درختان سر به سر هم گذاشته بودند، واقعاً عجب روزگاری شده است... به هیچ چیز نمی شود اعتماد کرد. گنجشکان هم بله...

داشتم می گفتم، آن روز یاد درختان تجریش افتادم، درختانی که خود استادانا دستور کاشت آن‌ها را داده بودند، همه جا بوی تجریش می داد. سیرابی شیردون، لبو، پیتزا، عرق نعناع و دوغ و الخ... تا اینکه به خانه انشتین رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. استادانا قصیده‌های آن‌ها را چشم عبرت‌بین را خواند. تا یادم نرفته بگویم، که خود ایشان قصیده‌های خاقانی را تصحیح کرده‌اند... همه خیال می کردند، هان ای دل عبرت‌بین درست است، حال آن‌که آقای دکتر ثابت کردند، که «چش» صحیح است و در نسخه‌های اصلی مقدم این چنین آمده است... سابق بر این حتی چندین بار روح خاقانی را احضار کرده بودند... قضیه‌اش مفصل است و در این مقال نمی گنجد...

توی کوچه که وارد شدیم صدای ویولن مثل سیلی محکم تو گوشمان خورد، آقای دکتر به یکباره فرمودند:

— انشتین به یاد ایران می نوازد.

والده مکره گفت:

— این چه حرفیه؟ مگر خارجی‌ها از این کارها می کنند؟

آقای دکتر گفتند:

— این قدر ساز مخالف زن...

دق‌الباب کردیم. پیشخدمت انشتین در را باز کرد. هر لحظه صدای ویولن بلندتر و بلندتر می‌شد. آقای دکتر گفتند:

— در دستگاه شور و زنگ شتر می‌نوازد.

انشتین تا ما را دید آرشه ویولن را برداشت. سکوت مطلق حاکم شد. پس از چاق‌سلامتی ما با وی و والدۀ مکرمه با حیاط منزل ایشان همه نشستیم روی مبل. خود انشتین دستِ بالا را گرفت تا پس نیفتد و اعتراف کرد که به یاد ایران و چهارراه گلوبندک می‌نواخت. می‌دانستیم که پدرش که یهودی‌الاصل بود، با یهودی‌های ایران حشر و نشر داشته و همواره همراه انشتین به ایران سری می‌زده، البته افواهی شنیده‌ام که خود انشتین اصلیت‌اش ایرانی است و زمانی پدرش در چهارراه گلوبندک نمایندگی کفش یهودی را داشت.

من غرق خیالاتم بودم که آقای استادنا نگاهی به من انداخت، به یکباره یادم آمد که دوربین عکاسی‌ام را با خودم نیاورده‌ام...

مطلب از این قرار است که فدوی قرار بود از انشتین و آقای استادنا عکس یادگاری بگیرد. باور می‌کنید که اولین و آخرین باری بود که ایشان ناراحت شدند. انشتین خیلی زود موضوع را فهمید. از توی کیسه عکس یادگاری خود با نیلز بوهر را درآورد و به دست استادنا داد و به آلمانی-انگلیسی-فارسی شکسته‌بسته گفت:

— شما خیلی like نیلز بوهر می‌توانید این را به رسم یادگاری داشته ...

استادنا در همان لحظه به من نکته‌ای آموزنده گفتند که فی‌الواقع مقایسه‌ای بود ژرف بین عکاسان ایرانی و خارجی. و آن این بود که عکاسان خارجی عکس‌های چندمنظوره می‌گیرند.

بعد به من گفتند:

— نگاه کن! تو هیچ وقت عکاسی چند منظوره را یاد نگرفتی؟ من خودم امروز این نوع عکاسی را به تو یاد می‌دهم.
مادرم گفت:

— این قدر بچه را اذیت نکن!

بعد استادنا در حضور همه شیوهٔ عکسبرداری و الخ را یاد دادند. زن دوم انشتین هم سؤالات عکاسی داشت، که استادنا تماماً با متانت پاسخ دادند. عصر موقع بازگشت در رستوران دریانوردان قدیمی دو کاسه لوبیا گرم خوردیم. استادنا قلیان هم کشیدند. من هنگام لوبیا خوردن به حباب‌های آکواریوم نگاه می‌کردم. قرار بر این شد که زیاد لوبیا نخورم چون در ساحت ذره‌های هستی و نورگاه آن باعث بحران اندرونی می‌شود، بحران استعلایی شکم و دل و روده کار دست آدمیزاد می‌دهد، که از ذکر آن نکات دور از نزاکت در اینجا معذوریم. به واقع خویبت ندارد آدمیزاد سفرهٔ دلش را همه‌جا باز کند. اگر این کار را بکند نمی‌داند یکدفعه زرتش قمصور می‌شود.

مجلس پنجم

صبح علی‌الطالع بچه‌های تفکیکی آمده بودند، دیدن استادنا. آن‌ها هم مثل استادنا با فلسفه میانه‌ای ندارند. همه‌اش حرف می‌زدند. استادنا به آنها یادآوری کرد که فلسفه نوعی توطئه است، توطئهٔ غربی‌هاست علیه شرقی‌ها. یکی هم آمد، اصلاً تفکیکی نبود، وسط حرف‌ها می‌پريد و گفت:

— شما که این قدر تفکیکی هستید چرا به فیدل کاسترو جل‌جلاله می‌گویید؟ چرا عکس یادگاری باهاش می‌گیرید؟

یکی از بچه‌های تفکیک‌زده کم مانده بود دست به کاری عجیب بزنند. مجلس متشنج شد. آقای تفکیکی اصلی اصلاً حرف نزد. مدتی همین‌طور برّ و برّ نگاه کرد. بعد گفت:

— شما مغالطه می‌کنید.

البته با عصبانیت گفت. رگ‌های گردنش بیرون زده بود. بر و بچه‌های تفکیکی یارو را از خانه انداختند بیرون. البته استاد تفکیکی نباید اصطلاح فلسفی و منطقی مغالطه را به کار می‌برد، بالاخره در تنگنای قافیه گیر کرده بود.

استادنا سرگرم کار خودشان بودند. چون مشغول حل مسائل فیزیکی بودند. من فکر می‌کنم پس هستم را دکارت از آقای دکتر دزدیده بود، البته خود استادنا همیشه فلسفه را تفکیک می‌کردند، و به این‌که حرف‌های فلسفی‌اش را فلاسفه جهان دزدیده‌اند و به اسم خودشان نشر داده‌اند، اهمیت نمی‌دادند. ملایم و با تساهل بگویم همه بچه‌های تفکیکی و فرانکفورتی می‌دانند که اگر کسی علیه آنها حرف بزند به واقع مغالطه می‌کند. مغالطه هم یعنی به قول استادنا، من مغالطه نمی‌کنم پس هستم. استادنا اصلاً مغالطه نمی‌کنند، کارشان خیلی درست است. فقط خصوصی بگویم، ابن‌سینا گفته بود، تا قیام قیامت چهاردهمین مغالطه را هیچ‌کس نمی‌تواند کشف کند، استادنا تابه‌حال یک میلیون مغالطه کشف کرده‌اند... مثل داوران فوتبال سرآغاز کار هنری‌شان با سوت به موقع شروع و با سوت بی‌موقع پایان می‌یابد. اصلاً استادنا به کسی وقت اضافه نمی‌دهند. اصلاً وقت ندارند... همه بچه‌ها در حضور ایشان این شعر را یک‌صدا می‌خواندند:

سکینه مست و من مست سکینه

صد و پنجاه تو من دادم جریمه

برای خاطر موی سکینه

نمی‌دانید چه مبارک‌سحری بود، سرود سکینه آی سکینه. با هم‌صدایی فرانکفورتی‌ها و تفکیکی‌ها چه غوغایی برپا شده بود و به ویژه دور حوض و دم در توده‌ای‌ها چه سر و صدایی که راه نینداخته بودند، فقط جای هابرماس دوست بزرگوار من خالی بود که او هم آمد، چه‌قدر از مارکوزه و آدورنو و هورکهایمر یاد کردیم و آفتاب و روز روشن را نگه کردیم. نوعی دیالکتیک روشنگری بود و اکش ارتباطی کاملاً محسوس. با همه اینها هورکهایمر و مارکوزه حرفشان را پس گرفته بودند، یکی از بچه‌های نئوفرانکفورتی ایرانی گفت:

— پرولتاریا به نظام سرمایه‌داری تبدیل نشده و بالقوگی ایجاد تحولات اجتماعی-انقلابی را دارد. از خود این دو بزرگوار نقل قول کرد و ارجاع به کتاب‌ها و جستارهایشان داد. بعد یک سری داروهای تقویتی معرفی کرد، که اینجا نمی‌نویسم، چون برای کارخانه سازنده آن تبلیغات می‌شود...

مجلس ششم

تازه ناهار را تمام کرده بودیم، استادنا پس از ناهار معمولاً ده دقیقه و بیست ثانیه چرت می‌زنند. از توی حیاط صدایی آمد. من سراسیمه پرده اتاق را کنار زدم، این پرده را خود ایشان دوخته بودند. از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم. چشمتان روز بد نبیند. جیمس جویس، ویرجینیا وولف، زیر بغل مارسل پروست را گرفته بودند. در باز بود، یا همین‌طوری آمده بودند، من نمی‌دانم. راستی ما سه‌شنبه‌ها بارگاه عمومی داشتیم، همه ملاقات می‌آمدند و به اصطلاح دیدار عمومی داشتیم. ولی این وقایع اتفاقیه چهارشنبه افتاد، خیلی تعجب کردم و گفتم: — استاد! شما همین‌طور به نویسندگان رو می‌دهید و آن‌ها هم وقت و بی‌وقت مزاحم اوقات شریفتان می‌شوند.

استادنا لبخندی زد و گفت:

— مهندس جان خودم کلید درو به جیمس داده‌ام، تازه ویلیام فاکتر هم از روی آن یکی ساخته.

در این لحظه این سه نویسنده وارد اتاق شدند، چهره نورانی استادنا آنها را پاک مات و مبهوت خود ساخته بود. کم مانده بود، جویس و ویرجینیا، مارسل را ول کنند، او نقش زمین شود. صحنه عجیبی بود، انگار همه نورافکن‌های استادیوم آزادی را در اتاق روشن کرده بودند. در آن لحظه به یاد صحنه‌هایی افتادم که کارلوس کاستاندا در سفر به دیگرسو می‌گوید: انگار دنیا دگرگون شد، اصلاً کل ایران دگرگون شد. لحظه‌ای بود ادبی و عرفانی و فیزیکی و اندکی شیمیایی. انگار اتاق گلشن شده و رنگ گلشنی به خود گرفته بود، یا شاید هویتی جدید شکل می‌گرفت، کسی پلک هم نمی‌زد.

استادنا پرسید:

— شما از کی اینجا آمده‌اید، سه صبح، چهار صبح، پنج بامداد، شش بامداد
و...

کسی حرفی نزد.

به یکباره استادنا درآمد که آباژورهای اتاق را خاموش کنم و پرده را کنار
بزنم و پایین تاب یعنی لوستری را که استادنا خودشان طراح آن بودند، روشن
کنم. همه کارها طبق دستور انجام شد. در این جا یک پرانتز باز کنم، و آن اینکه
استادنا اولین کسی بودند که گفتند اگر دستور بدهند آب خود به خود جوش
می‌آید، آن هم در ۱۰۰ درجه سانتیگراد. برخی نادانان گرامی فکر می‌کنند با
شرایط مشروط به نتایج مشروط می‌توان رسید. نمی‌دانند کسی که دریای علم
باشد، اگر دستور دهد همه چیز بدون پیش‌زمینه و پس‌زمینه انجام می‌شود. اینها
البته حیوونی‌ها استادنا را نمی‌شناختند و الا به این مسئله گردن می‌نهادند.

هنوز هم دلم به حال مارسل پروست می‌سوزد. بسیار نحیف و ضعیف
دیدم. گویا سل لاعلاج داشت و الا استادنا یک کاری برایش می‌کردند. سرفه‌های
پی در پی‌اش و دستمالی که در دستش بود، عجیب منظره‌ای بود، دستمالش به
رنگ گل قالی می‌ماند که رویش نقش بسته بود. من عاشق چنین توصیف‌هایی
هستم. بعد مارسل سرفه‌کنان و مویه‌کنان گفت:

— استادنا هنگام مشرف شدن به اینجا سری هم به سنت پترزبورگ زدیم،
داستایوسکی به شما خیلی سلام رساند. در مورد حک و اصلاح برادران
کارامازوف التماس دعا داشت. ویرجینیا ولف هم سلام خواهران برونته را
رساند، و اینکه چارلز دیکنز و شکسپیر و ویلیام بلیک شرمنده‌اند. البته می‌شد
فهمید که همه این آقایان و خانم‌ها یا به قول استادنا برادران و خواهران التماس
دعا داشتند. خصوصی بگویم، یکی از این سه نفر نامه چرچیل و روزولت و آن
یکی مکتوبات استالین را به استادنا داد. به گمانم مسائل کنفرانس طهران بود.
هنوز هم حضرت استادی در این باره چیزی به من نگفته‌اند. فقط یادم می‌آید که
استادنا زمانی اشاره‌ای به نام هیتلر کردند.

القصه، همه دور استادنا حلقه زده بودند، یاد حلقه نامزدیم افتادم. این حلقه را از وین خریده بودیم. سری هم به کارناپ و ویتگنشتاین و الخ... زدیم. چه روزهایی بود. استادنا اصلاً میانه‌ای با پوپر نداشت. می‌گفت سازش کار است و فلسفه نمی‌داند. حتی قبول نکرده بود با او بحث کند. می‌گفت بیسواد است. پوپر خیلی به این در و آن در زد، حتی منطق اکتشافات علمی و جامعه باز و دشمنانش را برای استادنا فرستاد، اما حضرت استادی لای کتاب را هم باز نکردند. حضرت استادی حرف جالبی داشتند. می‌گفتند:

— کسی که سی سال است فلسفه می‌خواند، بیاید و کارهای پوپر را بخواند؟! کلاس آدم پایین می‌آید.

اما از حق نگذریم، پوپر همیشه اعتراف می‌کرد که از استادنا الهام گرفته است. یک بار هم استادنا بهش تلفنی گفت که برود به‌همان کار کابینت‌سازی‌اش بپردازد.

از این‌ها گذشته، حضرت استاد بر این اعتقاد پا می‌فشردند که نسل‌ها باید قربانی شوند یا مثلاً اندکی کشته شوند تا آیندگان زندگی خوبی داشته باشند. پوپر فراری بود، نمی‌خواست بجنگد. فقط می‌خواست حرف بزند و استدلال بیاورد. به همین خاطر به زلاندنو فرار کرد و خدمت سربازی نرفت. ریز همه این مسائل را استادنا به خوبی تفکیک می‌کرد.

بگذریم.

خلاصه مگر این مارسل پروست لحظه‌ای از پرسیدن دست برمی‌داشت. جیمس جویس و ولف هم همه‌اش یادداشت‌برداری می‌کردند. هسته اولیه در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته در خانه ما به وجود آمد. پروست هر وقت می‌خواست به استادنا چیزی بگوید زبانش بند می‌آمد. دچار خشیت می‌شد. دست و پایش می‌لرزید انگار زلزله دوازده‌ریشتی شده است. بارها شاهد بودم، استادنا سنگ صبور آنها بودند:

— مارسل جان، راحت باش، من فقط ایرادهای ده صفحه اول را تذکر می‌دهم.

از آنها ایده بگیر، بعد خودت به همین روال رمانات را اصلاح کن. می‌توانی حکاکای کنی و مهر هم رویش بزنی.

مارسل اصرار کرد که دست‌کم پانزده صفحه بخواند. دکتر پذیرفت، اما از چهره ویرجینیا و جویس مشخص بود که از این دبه درآوردن مارسل خوششان نیامده است. اما چون او سل داشت به این کار رضایت دادند. اگر بخواهم همه مطالب را مو به مو بنویسم، مثنوی هفتاد من کاغذ آچار می‌شود. اما به مواردی اشاره می‌کنم، که خوشایند اربابان بصیرت باشد. دکتر شعری به فرانسه خواند، که خودش هم برای اینکه عوام بفهمند آن را ضمن خواندن ترجمه می‌کرد:

گفتم: چه داری در بغل

گفتا: کتاب پرغزل

گفتم: بخوان تا گوش کنم

...

در ادامه ولف این گونه ادامه داد:

کاشکی من مرغی بودم

مرغ سیمرغی بودم

در هوا پر می‌زدم

بر زمین سر می‌زدم

این درو وا کن آشی بیار

اون درو وا کن آتش بیار

مرد قزلباش بیار.

حضرت استادی این شعر ولف را تصحیح کردند و گفتند: اولاً آتش نیست باد است، دوماً قزلباش نیست و سرخ یا آبگوشت بزباش است و بعد نسخه اصلح اقدام را به او نشان دادند.

جویس هم برای اینکه از قافله عقب نماند، چنین سرود:

دهن داره چو غنچه

دماغ داره قلمچه

چشما داره بادو مچه
 ابرو داره کمونچه
 پلو و چلو و مسما
 ته دیگ و آبگوشت و تر حلوا
 ای آشپز دلاور
 ته دیگ رو زود بیاور
 ای خانم دلخسته
 ته دیگ هنوز نبسته
 به یکباره استادنا گفتند:
 - کات.

بعد ایرادهای پروست را برایش خواندند، در ۱۵ صفحه ۲۵۰۰ ایراد پیدا کرده بودند، جويس چنان دل به اشکالات رمان پروست سپرده بود، که با مشیت محکم به چشم خود کوبید، خیلی احساساتی شد، حتی می خواست زیرسیگاری را به سرش بکوبد که من نگذاشتم. فکر می کنم چشم چپاش بود. خون مثلی فواره زد بیرون. استادنا زود لوازم اولیه بهداشتی را خواستند، آوردم. بالای سرش ایستادم. در عرض سه سوت چشم چپ جويس را جراحی کردند. جالب است که استادنا بدون ماده بیهوشی و از طریق هیپنوتیسم این کار را کردند. جويس اصلاً ذره ای هم احساس درد نکرد. به قدری حالش خوب شد که چند صفحه ای از یولیسز را برایش خواند.

استادنا بر این مسئله اصرار می ورزیدند که جریان سیال ذهن را درست اعمال نکرده است. جويس اعتراف کرد که در یولیسز در بخش «رؤیای شب» به جای جریان سیال ذهن به اکسپرسیونیسم روی آورده است. بعد گفت:
 - اگر جهانیان بر من ایراد نمی گرفتند، می گفتم دوبلینی ها، یولیسز و شب زنده داری فینگان ها را من نوشته ام.

استادنا دلداریش دادند و گفتند که همه در زندگی اشتباه می کنند. مهم این است که آدم قبول کند که اشتباه نموده است. این نوعی کمال کمالیت است.

سر جویس پایین بود و اشک از چشم راستش جاری. واقعاً دلم به حال آن پیرمرد سوخت. ولی کاری دیگر نمی‌شد کرد. جالب این‌جاست که ویرجینیا ولف خیلی مرحوم ابوی استادنا را دعا کرد. اعتراف جالبی نمود، یعنی با تمام وجود گفت اگر حک و اصلاح آقای استادنا نبود، معلوم نبود که به سوی فانوس دریایی چه از آب درمی‌آمد. حتی امواج یا خانم دالاوی همین‌طور. خانم دالاوی آبجی ولف بود، ... البته من دیگر به حوزه خصوصی افراد وارد نمی‌شوم، نمی‌خواهم بیش از این در این قضیه سخن بگویم...

اگر بخواهم همه کرامات ابوی را بنویسم، همین‌طور باید تا آخر عمرم بنویسم. می‌عکس بکشم و بنویسم و خط بکشم و پاک‌نویس کنم. اگر بخواهم در باب کتاب‌هایی که زیر نظر ایشان چاپیده شد بنویسم، فی‌الواقع دست‌کم صد تا منشی لازم داریم که تندتند بگویم و آنها بنویسند. پس چه‌کار کنم، در خصوص این موضوع آیا سکوت سرشار از گفته‌هاست. مگر چه‌قدر می‌شود سکوت کرد، در نهایت آدمیزاد سقوط می‌کند، و اگر سقوط کند باز سکوت می‌کند.

اما یک حرف خصوصی هم برایتان بگویم، گاهی آن‌قدر به ما زنگ می‌زنند که من گوشی را برمی‌دارم می‌گذارم توی یخچال. همه سیم‌ها را می‌کشم بیرون، تلفن آن‌قدر توی یخچال می‌ماند تا یخ بزند. البته این تلفن را استادنا خودش ساخته‌اند، توی یخچال هم صدایش درمی‌آید و زنگ می‌زند، گوشی را برمی‌دارم، با صدای بلند می‌گویم:

— نمی‌شد اول مرد خانه را خبر کنید؟ یعنی نمی‌شد منظورم زنگ نزنید. اندکی بگذارید تلفن استراحت کند، آن‌قدر زنگ زدید، تلفن سوخت... به قول ویلیام فاکنر چرا پا به حریم ما می‌گذارید، این‌جا حریم ماست اگر سیاه‌پوست باشید که دیگر نباید پا به اینجا بگذارید، حالا گذاشتید، هزینه‌اش را باید بپردازید! البته استادنا بارها به حرف ویلیام فاکنر اعتراض کرده و معتقد است که همه‌جای رمان حریم ترافرازانده است. و کسی حق ندارد صحبت حریم بکند،

دازاین می‌تواند به همه‌جا سر بکشد. دازاین کمونیسم مساوی با پردهٔ آخر نمایش مارکسیسم. بسیار پیچیده است، هرکسی را در این حریم راه نیست. حریم روایتی است تراژیک که در حوزهٔ طبقاتی دهقانی معنی پیدا می‌کند، به حریم هیچ‌کس حق ندارد پا بگذارد اما حوزهٔ خصوصی مارکس اجازه داده، هایدگر تأیید کرد، و انگلس هم مثالش را آورده است این وسط تو چه کاره‌ای لیبرال سرگردان...

مجلس هشتم

نیمه‌های شب بود که تلفن به صدا درآمد. از خواب پریدم تا چراغ را روشن کنم و کذا... آقای استادنا که همیشه بیدارند گوشی را از یخچال برداشتند. از حرفهایش فهمیدم رینولد نیکلسون است، طبق معمول روی نسخهٔ قونیه کار می‌کند و اشکالات را از آقای دکتر می‌پرسد. پشت سر او هلموت ریتز تلفن کرد. چند وقتی است که روی سوانح احمد غزالی کار می‌کند، شبی نیست که این مستشرقان مزاحم ما نشوند. معمولاً زنگ‌ها از ساعت هشت شب به بعد به صدا درمی‌آیند تا پاسی از شب ادامه دارند.

آقایان و خانم‌ها می‌خوانند کتاب تصحیح کنند، همهٔ اشکالاتش را استادنا باید حل کند، آخر این چه نوع تصحیح کتاب است! استادنا همهٔ نسخ شرق و غرب و آمریکای لاتین و غیر لاتین و شوروی (روسیه سابق) و روسیه (شوروی سابق) را می‌شناسند، همهٔ کتاب‌های آنها را خوانده‌اند، تاریخ دقیق دروازه دولاب، امین حضور، میدان قزوین، جاده شمیران، توپخانه، را می‌دانند، حتی اینها که چیزی نیست اول کسی ثابت کرد کوه دماوند و سهند و سبلان و تفتان... و برو بالاتر هیمالیا کی به وجود آمده، فکر می‌کنید کی بود. خودتان حس بزنید؟

به همین خاطر حضرت استادی ایران‌شناسان خارجی را اصلاً و ابداً قبول ندارند. زمانی هم که دکتری افتخاری زبان‌شناسی را از دانشگاه... قبول فرمودند، سخنرانی جالبی دربارهٔ همهٔ ایران‌شناسان ایراد کردند، همه می‌دانستند

که او شاگرد اول کلاس بود، نمره‌اش همیشه بیست بود. یک بار نوزده و هفتاد و پنج صدم گرفت، که استاد خودش بیست داد، یعنی می‌خواهم بگویم که حضرت استادی همه چیزشان بیست است، اما هیچ‌گاه نمره بیست کلاسو نمی‌خواست، یعنی برای نمره درس نمی‌خواندند، درس می‌خواندند که نمره بگیرند!

با همه اختلافی که با ایران‌شناسان و مستشرقان دارند، در خانه‌اش به روی همه آنها باز است، حتی زمانی که لغت‌نامه اسب اسدی را هم تصحیح می‌کردند، لحظه‌ای آرامش نداشتند. از یک‌سو سرش تو لاک تصحیح بود، از دیگر سو، هی به تلفن‌ها جواب می‌دادند، اخیراً هم برتلس و... بر مشکلات ما افزوده شده است. فقط مانده ادیب نیشابوری و مجتبی مینوی. حتی بین خودمان بماند، همه ایران‌شناسان و مستشرقان وقتی چشمان به چشم استادنا می‌افتد، همه یک‌دفعه دست به عصا می‌شوند، زرد می‌کنند، جرئت نمی‌کنند حرف بزنند. اول انگشت سبابه‌شان را بالا می‌برند و اجازه می‌گیرند و بعداً... خیلی وقت‌ها حتی استادنا اجازه حرف زدن به آنها نمی‌دهند. یک بار در درس زبان‌شناسی فیزیکی در پرتو پدیدارشناسی دازینی پرولتاریایی یکی از فلاسفه سؤال بی‌ربطی پرسید. حضرت استادی از کلاس بیرونش کردند و سرش داد زدند که کلاس جای این مسخره‌بازی‌ها نیست، حتی ای مگس عرصه سیمرخ را با صدای بلند خواندند و یک ساعت به تفسیر «ای مگس» پرداختند. خوب یادم هست که گفت، کاتبان خوش‌ذوق به اشتباه نوشته‌اند در اصل ای سیمرخ عرصه مگس نه جولانگه توست، درست است. نمی‌دانید وقتی حضرت استادی به ریشه‌های مگس و سیمرخ پرداختند، همه چنان در پرتو این جذب‌ه قرار گرفتند، انگشت بیست و یکم‌شان را بریدند. چهل و هشت ساعت گذشته بود، و این‌ها نفهمیده بودند، تا این‌که یکی از مستشرقان با ترس و لرز از جا برخاست و گفت:

— حضرت آقای دکتر استادنا اجازه رخصت می‌فرمایید، حیاط منزل دم در منتظرند...

چه گویم، از کجا بگویم و این گونه بود که چنین گفت زرتشت زاده شد. نیچه فوق لیسانس بود، مثل زرتشت هنوز دکتری نگرفته بود.

مجلس نهم

در ساعت ۵ صبح تلگرافی از میشل فوکو دریافت کردم متن تلگراف را می آورم تا در تاریخ ثبت شود:

سالو، سالو، اونس فلاویس (فرانسه) می خواهم تاریخ دارالمجانین را نوشت. دوسه روز مهمان شما. ضیافت ممنوع. صحبت با پسران.

مخلص حقیقی

میشل فوکو

تلگراف را به استادنا نشان دادم، عینک ته استکانی را به چشم مبارک زدند و تبسم فرمودند، بعد جواب تلگراف را نوشتند:

سالو علیکم. من هم اونس فلاویس (فرانسه). منزل در اختیار. فرما قدم رنجه. چشم آشیانه.

ارادت

آ.د. (ح.ا)

یک پا داشتم هزارتا هم قرض کردم، به سوی تلگرافخانه دویدم. دویدم و دویدم. هوا بارانی بود، اما برف می بارید. به میدان توپخانه که رسیدم، خورشید درآمد. در عرض سه سوت تلگراف را به تلگرافچی سپردم. او زودی همه کارهایش را کرد. چند ورق تمبر یادگاری حضرت استادی را ابتیاع کردم. از تلگرافخانه آمدم بیرون. با خود گفتم:

— عجب مملکتی شده، در تلگرافخانه تمبر یادگاری می فروشند، حتماً این را می نویسم، هیچ چی جای خودش نیست، تلگرافخانه شده پست خونه و پست خونه شده تلگرافخانه...؟!

در همین تأملات بودم که یاد گلهای قالی افتادم... هوا به گشودگی دازینی رسیده بود و پرولتاریاها پشت دازین استعلایی سینه می زدند...

بگذریم.

تاریخ جنون‌خانه هم برای خودش ماجرای است. این جزو اسرار است و نباید به همه این مسائل پرداخت، البته استادنا کتابی در این باره نوشته بودند، دست‌خطاش هم بسیار عالی بود و خوانا. تا تلگراف را دیدند، یواشکی تو گوش من گفتند که درباره این کتاب چیزی نگویم، گویا می‌خواستند همزمان کتاب را به انگلیسی، فرانسه، پرتغالی، آلمانی، یونانی، لاتین و... ترجمه کنند. همزمان این کار را می‌کردند. یعنی در بالاخونه تقریباً چندتا میز داشتیم هر کدام متعلق بود به کشوری و به زبانی. لذا، هیچ‌کس را به آن بالاخونه راه نمی‌دادند، البته به استثنای من.

بالاخره امروز عجب بدودویی داشتم، انگار دور دنیا را گشته بودم، آن هم با پای پیاده. باور کنید اگر مارکوپولو جای من بود، الآن ده بار سکتۀ قلبی و مغزی کرده بود... از بس این‌ور آن‌ور دویدم. از تلگرافخانه به پست‌خانه از پست‌خانه به بالاخونه و... قس علیهذا.

مجلس دهم

زنگ خانه به صدا درآمد. برگ درخت اندرونی که با حرکات موزون نیت به زمین افتادن داشت، نیت‌اش عملی شد و افتاد. صلاة ظهر بود، با دوربین مداربسته پشت در شیء براقی که عینک دودی (ری‌بن) داشت رؤیت شد. ترسیدم. فکر کردم بشقاب‌پرنده‌ها حمله کرده‌اند. میشل جان فوکو بود. دکمه آیفون را فشاریدم، در باز شد.

چشم‌تان روز بد نبیند، پس از سالو علیک و روبوسی و کذا... به سمت بالاخونه کتابخانه آقای دکتر راه افتادیم. میشل گفت:

— زیاد وقت ندارم.

سریع‌السریر با حضرت استادی سالو علیک کرد و عذر زحمات خواست. بعد قرار شد، خاطراتم را در کتابخانه استادنا برایش تعریف کنم... پیشخدمت چایی آورد. میشل به فرانسه متمایل به انگلیسی گفت:

— هابل بابل.

پیشخدمت فهمید قلیان می‌خواهد، و در جواب میشل گفت:
— سمعاً و طاعتاً.

این عقلانیت مفاهمه‌ای همواره بین آیندگان و روندگان بوده، نوعی پراگماتیسم است. تاریخ را زبان‌بندی می‌کند، یعنی حرف تو دهن تاریخ می‌گذارد. البته استادنا به این پوزبند تاریخی کاملاً اعتقاد دارد. زبان‌بندی یا پوزبندی چیزی است در حد زمان‌بندی و ماست‌بندی تقدیری که در تاریخ وجود دارد. این مسئله را استادنا کشف کرد.

جوانکی بود که از ناتقدیری تاریخ حرف می‌زد. می‌گفت که چنین تقدیر تاریخی به درد عمه‌تان می‌خورد، استادنا اصلاً او را به منزل راه نداد. این یگانه استاد را هنوز کسی نشناخته است، اگر زیر تقدیر تاریخی بزنیم، این کار اصلاً توهین به تکامل است و نیز توهین کبیری است به نظریه‌های عدالت.

نمی‌خواهم از کشتی دیوانگان بگویم. از حبس بزرگ، تولد دارالمجانین، مرزبندی‌های جدید، وحشت کبری، دیوانه پزشکان یا پزشکان دیوانه. اما تزی که دربارهٔ بیماران خیلی بی‌مار داشتم برایش تعریف کردم. میشل همه را تندتند یادداشت کرد. گلویم خشکید. از بس حرف زدم. او هم هی خط می‌کشید. عکس زندان می‌کشید. گفتم چرا خط می‌کشی، عکس زندان می‌کشی؟
فوکو گفت:

— من چرا خط می‌کشم، عکس زندان می‌کشم؟
گفتم:

— نه خیر عمه من خط می‌کشد، عکس زندان می‌کشد؟!
دیگر ادامه ندادم...

کتاب‌شناسی دارالمجانین را که سال‌ها پیش تهیه کرده بودم، مفت و مجانی در اختیارش گذاشتم. توضیحاتی دربارهٔ انواع جنون و مجنون و جانی به اشارت گفتم.

باز فوکو خط می‌کشید، عکس زندان می‌کشید. خواستم اعتراض کنم و بگویم:

— تو چرا خط می‌کشی، عکس حیوان می‌کشی؟

چیزی نگفتم، به قول یکی گوشه‌ای نشستم... اندکی خاموش به گل‌های قالی چشم دوختم. بعد سکوت را شکستم. نمی‌دانم چه شد که گوشزد کردم بهتر است در باب توهمات ضروری هم تحقیقی بکند. چشمتان روز بد نبیند. سگرمه‌هایش را درهم کشید. شاید بهش برخورد. با الم و اشاره خاصی سیگاری از جیب چپاش درآورد و فندک اتمی‌اش را روشن کرد. به گمانم توتون سیگاراش یک‌جوری بود، بوی کشتی جنون می‌داد، قلاج‌های عمیقی به سیگاراش می‌زد، سرفه شدیدی کرد، بلند که شد. اندکی دلخور بود، بند تنبانش پاره شده بود، اندکی اندیشید. گفت:

— باید در ریشه‌شناسی واژه تنبان کار کنم. تنبان از آن واژه‌های اصیل است که از زبان فارسی وارد همه زبان‌ها شده است، واژه‌ای است اصل و نسب‌دار... اندکی سکوت کرد، بعد گفت: فردا می‌بینمت.

مجلس یازدهم

به پیشخدمت گفتم، اگر کسی در را زد، در را باز کن. حتی اگر میشل فوکو بود. در این خانه باید به روی همه طالبان علم و دانش و معرفت و شناخت و... باز باشد. درست است که تابه‌حال نفهمیدم، میشل فوکو چه رؤیایی در سر دارد. تاریخ دارالمجانین را می‌خواهد بنویسد یا تاریخ دیوانگی یا تاریخ بهار دیوانگی. بالاخره، من باید بهش کمک کنم. من اگر کمک نکنم چه کسی کمک بکند. مردم با هزاران امید در خانه استادنا را می‌زنند. اصلاً این یک نوع تبارشناسی در زدن هم هست. پیشخدمت همین‌طور هاج و واج نگاه می‌کرد، بعد رفت گلدان‌های باغچه را آب داد. همه درخت‌های این باغچه را استادنا کاشته... و خودش هم با انرژی خورشیدی اینها را بالانده است... بعداً این پیشخدمت را استخدام کردیم. حتی اصول پیشخدمتی را استادنا طی یک دوره

فشرده بهش یاد دادند. حضرت استادى در همه چیز ورود مى کنند و واردند. حتى استادنا طى این سال ها یک چنگال هم از دستشان به زمین نیفتاده است... بله قرار و مدار گذاشتیم، گاهی فکر مى کردم فوکو برای من دوست بازیافته است. بعداً... بگذریم، خودمونیم... فال قهوه اش خوب بود، گاهی خوب پیش بینی مى کرد، یعنی حدس مى زد که در آینده نزدیک چه به وقوع خواهد پیوست، درست است که صد در صد اشتباه از آب در مى آمد، بالاخره بشر است دیگر، انسان یک طرفش جایز الخطاست، یک طرف دیگرش پیش بینی خطا. حد وسطی نیست یا انسان اشتباه پیش بینی مى کند یا جایز الخطا اشتباه مى کند...

داشتم مى گفتم، آن روز گذشت، البته چه روز میمونی بود. من پیش دستی کردم و درباره تنبان و ریشه شناسی آن مطالبی نوشتم، تا رودست اشرف فوکو بلند شوم.

اشرف فوکو تنبان و بند آن را خوب مى شناسد. با جنسیت ارتباط دارد. این کشف را مدیون اشرف فوکو هستیم. فی المثل «تنبان کسی دو تا شد» اصطلاحی است که در عالم جنسیت مردیت و زنیت مطرح است. یعنی نگذارید تنبان دو تا شود، یا تنبان به سر کسی کردن، که در راستای آن تنبان خود را زرد کردن است. از این رهگذر بود که اشرف فوکو و هایدگر یزدی مسئله جنسیت فمینیستی را مطرح کردند، لب کلامشان این بود، واسه فاطمی تنبان نمیشه.

اگر چند سطور را به زبان عامیت یعنی عوامیت گفتم دلیل دارم. خواستم اندکی فرامتن حرکت کنم، بالاخره هم استادنا و هم اشرف فوکو هم هایدگر یزدی هر سه تنبان کهنه اند، یعنی با تجربیت کار مى کنند. از این رهگذر بند تنبانی استادنا گاهی سفت مى شود، گاهی شل. تا بنجلی را آب کنند. حالا تو همی بخند، که چه بشود. تنبان رکنی است از دازاین. حتی دازاین در ساحت تنبان هم نمود مى یابد. تنبانیت ریشه در تنبلیت دارد. به قول یکی از شعرا:

بند تنبان که تفاوت نکند لیل و نهار

خوش بود دامن تنبان و تماشای بهار

اگر بخواهم ریز مطالب را در باب تنبایت بنویسم، می‌ترسم از اینکه من ورود پیدا کرده‌ام به این مسئله، دوستان بزرگوار فوکو و هایدگر و مارکس از من رنجیده‌خاطر شوند، لهذا چیزی نمی‌نویسم، تا آقایان خودشان از اشارات من به عبارات اصلی پی ببرند...

بعد التحریر

اشرف فوکو و میشل فوکو دو شخصیت جداگانه هستند اشتباه نشود، اشرف فوکو زنان‌شناس و دسمال‌شناس است میشل فوکو فیلسوف.

مجلس دوازدهم

صبح کله سحر کوبه در به شدت به صدا درآمد، بعد زنگ آیفون زده شد، به واقع حضرت استادی به این طریق بحران سنت و مدرنیته را نشان داده بودند، کوبه در را حذف نکرده بودند، اما آیفون و دوربین مداربسته را هم افزوده بودند. توی کوچه نگاهی انداختم. بین پرانتز به قول هوسرل بگویم، که خود استادنا قبل از اختراع دوربین مداربسته، خودشان دوربین الکترونیکی اختراع کرده بودند! بله مطلب از این قرار بود، دیدم پشت در دن کیشوت با خرس و سروانتس با هم با عصبانیت فیزیکی ایستاده بودند. دکمه را فشار دادم در باز شد، هر سه وارد حیاط شدند. دن کیشوت خرس را به درخت خربزه‌ای که استادنا کاشته بودند، با ظرافت تمام بست. گویا یک بست هم زده بود. الله اعلم. بعد با سروانتس و دن کیشوت از پله‌هایی که استادنا طراح و اجراکننده‌اش بود، بالا آمدند.

هر دو عصبانی بودند. اگر کارد می‌زدی خونشان درمی‌آمد (هایکو) خوب به کسی کارد بزنی خونش روان و جاری می‌شود. دن کیشوت از دست سروانتس جانث به لب رسیده بود:

— سال‌هاست که مرا این‌ور و آن‌ور می‌کشد، شده‌ام نُقل مجالس، هی می‌گویند دن کیشوتی صحبت نکن.

استادنا به قول اعم و اخص دانشمندان، حضرت استادى دن کیشوت را به آرامش دعوت کردند. حق را هم به او داد، و کلی سروانتس را نصیحت کردند. یک‌ساعتی دربارهٔ داستان‌سرایی و نقد ادبی و مکتب‌های ادبی برایش صحبت کردند. چه ساعت‌هایی بود. چه لحظه‌هایی بود، تابه‌حال سروانتس را این‌گونه ندیده بودم. از دوران بچگی سروانتس را می‌شناختم. یادم هست که تابستان‌ها هندوانه می‌خرید و می‌گذاشت ترکِ دوچرخه‌اش و می‌آمد خانهٔ ما و آنها را توی حوض می‌ریخت تا خُنک شوند. بعد دور حوض می‌نشستیم. استادنا دربارهٔ نحوهٔ قاچ کردنِ هندوانه و خربزه صحبت می‌کردند. یادم هست، خیلی خوب هم یادم هست. استادنا می‌گفتند:

— اگر هندوانه خریدید و با کارد دونیم‌اش کردید، دیدید هندوانه شیرین و سرخ نیست، معلوم است که شما قاچ کردنِ هندوانه را بلند نیستید...
یک‌کمی جریان سیال ذهن شد... بیخشید... معلومات که سرازیر بشود همین‌طور می‌شود.

سروانتس بنا به توصیه‌های حضرت استادى قول داد که دیگر سر و ته داستان را جمع کند، این‌قدر دن کیشوت را آلاخون‌والاخون نکند، هر دو با هم روبوسی کردند. استادنا تا دم در بدرقه‌شان کرد. در را باز کردیم، دیدیم سانکو روبه‌روی در چمباتمه زده بود، حضرت استادى حال او را هم پرسید، بعد دعوت کرد که با هم چایی بخوریم.

سروانتس گفت:

— همه‌اش تقصیر این دن کیشوت است.

دن کیشوت گفت:

— تو اعصاب آدم را خط‌خطی می‌کنی؟

استادنا گفت:

— بس است بچه‌ها، شما که با هم آشتی کرده بودید؟

ماجرا همین‌طور ادامه یافت تا یادم نرفته بگویم که دن کیشوت هم قول داد

که دیگر سر به سر آسیاب‌های بادی نگذارد، و به جنگ آنها نرود. استادنا هم اندکی دربارهٔ گرامر و ساختار زبان اسپانیولی صحبت کردند... بعد هر دو خداحافظی کردند... در را بستیم، که باز در را زدند. تازه دن کیشوت یاد خارش افتاده بود. خره هم زیر درخت خربزه خوابش برده بود... صحنهٔ عجیبی بود، و ما این‌سو نشسته بودیم و به خر و درخت خربزه که خود استادنا ساختار ژنتیکی‌اش را دست‌کاری کرده بودند، نگاه می‌کردیم.

مجلس سیزدهم

حدوداً ساعت ۶ بامداد بود که کوبه در به صدا درآمد، بعد آیفون. سراسیمه از خواب پریدم. به حیاط دویدم، در سه سوت در را باز کردم. تعجبی نداشت. بچه‌های چه‌گوارا و فیدل کاسترو بودند. خود فیدل و چه‌گوارا توی جیب روبازی نشسته بودند و سیگار برگ می‌کشیدند. بوی توتون برگ همهٔ کوچه را توتون‌آلود و دودآلود کرده بود. فیدل با صدای مخملی خود گفت:

— من و چه‌گوارا می‌رویم جنگ چریکی، امروز مواظب بچه‌ها باشید.

گفتم:

— حالا بفرمایید صبحانه؟

گفت:

— نه مصدع اوقات شریف حضرت استادی نمی‌شویم.

چه‌گوارا گفت:

— آدیوث (به اسپانیولی خداحافظ!؟)

بچه‌ها پیش از من توی حیاط دویدند. استادنا توی اتاق خواب خودشان روی کاناپه نشسته و مطالعه می‌کردند. بچه‌ها یگراست رفتند به سوی اتاق خواب. دور آقای دکتر حلقه زدند، آقای دکتر تا غروب با بچه‌ها صحبت کردند و بازی. عصری از بچه‌ها اجازه خواستند تا یک ساعت زبان آلمانی بخواند. ساعت ۹ شب بود که فیدل و چه‌گوارا رسیدند. بچه‌ها اصرار کردند که شب منزل بمانند. هر دو جل جلاله قبول کردند. فیدل و چه‌گوارا گفتند:

— اگر حضرت استادی اجازه می‌دهند با هم عکس یادگاری بگیرند.

آقای دکتر یا حضرت استادی گفتند:

— عکس را که گرفتید روی سایت بگذارید نه زیر سایت.

بعد دوسه‌ساعتی دکتر درباره جنگ‌های چریکی و فلسفه سیاسی با آنها صحبت کردند. چه‌گوارا بیشتر در مورد اقتصاد پرسید. فیدل در باب دندان‌پزشکی استعلائی.

آقای دکتر مثل بلبل به همه سؤالات پاسخ می‌دادند، نمی‌دانید چه فرخنده‌شبی بود. فرخنده‌خانم یک دیزی آبگوشت بزباش بار گذاشته بود. خود چه‌گوارا بین راه سنگک خشخاشی خریده بود، کاسترو هم پیاز خرد می‌کرد... چه حالت عرفانی به من دست داد... شب وقتی رخت‌خواب‌ها را در حیاط پهن کردیم، بچه‌ها و دو نفر جل‌جلاله دراز کشیدند. آقای دکتر درباره کهکشان راه خاکستری و شیری و بنفش و آبی و قرمز صحبت کردند. آقای دکتر هیچ‌وقت از تعلیم دادن خسته نمی‌شدند. همه‌اش می‌خواستند تعلیم بدهند.

زبان اسپانیولی من ضعیف است، اما وقتی کسی اسپانیولی حرف می‌زند، می‌فهمم چه می‌گوید، جوابش را نمی‌توانم بدهم، ولی آقای دکتر زبان اسپانیولی، آلمانی، فرانسه، انگلیسی و غیره را مثل بلبل حرف می‌زنند... حتی شاهنامه و تذکرة الاولیا و مثنوی معنوی و غزلیات حافظ و غیره... را به اسپانیولی ترجمه کرده‌اند.

... نصف شب بود که تلگرافی رسید، همه کاسه‌کوزه‌ها ریخت به هم. در باب این تلگراف چیزی نمی‌نویسم، حواله می‌دهم به آینده. حتماً در آینده و در حواله آینده در باب آن گزارشی خواهم نوشت. بماند برای بعد.

مجلس چهاردهم

پروفسور آهن‌فروش باغستانی کتابی به رشته تحریریت درآورده است، در باب هویت پسا فرهنگ و پسا قدرت. از سر لطف کتابش را به حضرت استادی

فرستاده بود. من هم ناخنکی زدم و کتاب را تورقی نمودم. مطالب کتاب واقعاً مطلب بود. وقتی کتاب را ورق می‌زدم، انگار در هر صفحه‌ای که چشم می‌چراند، انفجاری روی می‌داد، که شرح این انفجارات در این جا کار درستی نیست، این زمان بگذار تا وقت دگر.

در مقدمه کتاب مطلب مبسوطی در باب گلشن و باغ‌های ایرانی و هویت درختان ایرانی نوشته است. بخش مبسوط به فلسفه کانت کتاب، یعنی درخت از دیدگاه کانت واقعاً جالب است، اصلاً حماسه است. می‌دانید که کانت عقایدش را از فردوسی یواشکی برداشته است، اصلاً فلسفه روشنگری را فردوسی و رودکی اولین بار لو دادند، بعدها کانت از روی کار آنها نسخه‌برداری کرد. البته نقش منوچهری دامغانی و تهرانی و... را هم نمی‌توان نادیده گرفت.

ما یک باغی در لواسون داریم که همه درخت‌هایش را حضرت استادی کاشته‌اند. نام باغ ما در صورة الارض و مسالک الممالک، و دور دنیا در هشتاد روز، و نیز دور دنیا در هشتاد جهان آمده است. باغ ساختمانی بی‌طبقه دارد.

فرانکفورتی‌ها و تفکیکی‌های خیلی به مراتع و اراضی این ویلا سر می‌زنند، یک چیزهایی هم به همدیگر حواله می‌کنند... قیافه برخی از آنها شبیه آب‌نمک است. یعنی نمک زیاد می‌ریزند. گویی همه‌شان تو آب‌نمک خوابیده‌اند تا روزی بیدار شوند. البته به قول نویسنده سقوط، توجه کنید که «تنها مرگ احساسات ما را بیدار می‌کند؟» البته منظورم احساسات اصلاحات ارضی و تفکیکی است، این‌ها آب را بی‌فلسفه می‌نوشند. بنوشند، ولی دیگر نگویند چرا در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست. آخر مگر کرکس را می‌توان در قفس نگه داشت. البته قفس باید خیلی پدیدارشناسانه و استعلایی باشد تا چنین باشد که کرکسی در آن جای بگیرد. لهذا داشتم می‌گفتم، زندگی کلاً یعنی چیزی که در آب‌نمک خوابانیده‌اند... حالا بعداً چه شود، ... به ما ربطی ندارد. فقط باید از حضرت استادی پرسید که آینده چه می‌شود، ایشان حق دارد که

بپرسد، چه می‌شود و بگوید چه نمی‌شود. دیگران چنین حقی ندارند. آینده و گذشته و حال برایشان نازل شده است. فقط ایشان می‌توانند این را حدس بزنند و درباره‌اش صحبت کنند.

کار هرکس نیست که بیاید و بنشیند و پیش‌بینی کند، پیش‌بینی کار استادناست و حضرت استادی.

مجلس پانزدهم

امروز هیئت علمی همه دانشگاه‌های جهان به دیدار استادنا آمده بودند. همه اتاق‌ها و حیاط پر بود از هیئت‌های علمی. امروز که این مسئله را بدون تاریخ می‌نویسم، می‌گویم که تنها آن روز صدای مادرمان درآمد که:

— نمی‌شد اول خانم خانه را خبر کنید!

من و مامان مواظب بودیم، هیئت‌های علمی از کتابخانه استادنا کتاب بلند نکنند. لذا دم در ایستاده بودیم، و چهارچشمی کتاب‌خانه‌ها را می‌پائیدیم، خود آقای دکتر هم چشم اتمی دارند، همه‌جا را مثل شرلوک هولمز بررسی می‌کردند و حرف می‌زدند. هیئت‌های علمی سراپا گوش بودند، حضرت استادی درباره دریدا و جهان‌بینی دزاینی در پرتو پرولتاریا حرف می‌زدند.

مجلس شانزدهم

سال‌هاست که حضرت استادی روی لغت‌نامه زبان‌شناسی، فلسفی، باستانی، عرفانی، ادبی و الخ... کار می‌کنند. تا به حال ۳۵۰ میلیون واژه دری یافته‌اند. اصلاً همه‌جای اتاق شده پاره‌پوره‌های لغت‌نامه‌ای. اصلاً جای جنبیدن نیست. نمی‌شود به راحتی گوش تا گوش اتاق‌ها قدم زد. استادنا ریشه همه لغات را درآورده. هیچ‌کس نمی‌داند که طرح تدوین دیکشنری وبستر و لانگمن و آکسفورد را حضرت استادی اولین بار در جهان ارائه دادند، حتی ایشان تقسیم‌بندی دیویی را رایج کردند، بعداً به اسم دیویی مهر خورد. بارها شده کشورهای مرقی از استادنا خواسته‌اند لغت‌نامه‌اش را چاپ کنند، آقای دکتر

دست رد بر سینه آنها زده. این تکیه کلام استادناست، من ایرانی‌ام و لغت‌نامه یا دائرةالمعارف‌ام باید در ایران یعنی در اینجا چاپ شود.

مجلس هفدهم

این جا یادم رفته بود بگویم که میشل فوکو وقتی چپق آقای دکتر را دید، کتاب این یک چپق نیست را نوشت. در اصل اسم کتاب این بود، این یک پیپ نیست. استادنا به فوکو نصیحت کرد که اسم کتاب را ایرانی بگذارد. پیشینیان چپق می‌گفتند نه پیپ. میشل هم قبول کرد و از این راهنمایی استادنا بسیار تشکرید (← تشکر کرد).

مجلس هجدهم

مگر این رمان‌نویسان و فلاسفه و جامعه‌شناسان دست از سر ما برمی‌دارند. یکی می‌آید، یکی می‌رود. راسل می‌آید، کامو می‌رود. پانزده روز بود که راسل کنگر خورده و لنگر انداخته بود. منطق ریاضی را از اول تا آخر برای آقای دکتر خواند. استادنا فروتنانه اشکالات ایشان را رفع کردند. حتی رساله‌ای در نقد منطق مدرن نوشته‌اند. راسل اصرار داشت که این رساله را چاپ نکنند، آبرویش می‌رود. حضرت استادی به حرف راسل اعتنایی نکردند و گفتند:

— من حقیقت را به شاگردم ترجیح می‌دهم.

راسل خیلی دلخور شد، حتی به زبان بی‌زبانی گفت، که هوای ما را داشته باش. اما مگر راسل می‌تواند جلو حضرت استادی عرض اندام کند. ابوی سال‌ها زیبایی اندام کار کرده. حالا جوجه‌ای مثل راسل می‌آید جلو آقای دکتر می‌خواهد عرض اندام کند، زکی.

مجلس نوزدهم

امروز منزل برای اولین بار بود که سوت و کور بود. کسی در را تا ساعت ۵ عصر نزد.

در ساعت پنج عصر لورکا آمد با یک انبان شعر. از آقای دکتر عاجزانه تقاضا کرد که شعرهایش را ویرایش کند. دکتر گفت:

— دیگر حوصله این کارها را ندارد، چرا که روی دفتر شعر خود کار می‌کند.

لورکا در ساعت پنج عصر چیزی نگفت، حتی چایی‌اش هم سرد شد و از دهن افتاد. اما موقع رفتن رو به من کرد و گفت:

— اشکال نگرفتن دکتر جان برای ما باز درس است!

استادنا با صدای مخملی خود گفتند:

— لورکای عزیز شعر در ساعت پنج عصر اشکالاتی دارد، بهتر است آن را در ساعت پنج بعد از ظهر بنویسی.

لورکا از خوشحالی بال درآورده بود، سپس رو به من کرد و گفت:

— قدر قدرت را بدان. اگر حضرت ایشان نبودند، معلوم نبودند این همه شعر و ادبیات و تکنولوژی و علوم و فنون سر از کجا درمی‌آوردند...!

مجلس بیستم

آقای دکتر همیشه می‌گویند، نمره بیست کلاسو می‌خوام. اخیراً یعنی چند سالی است که روی خاطرات زبان‌شناسی خود کار می‌کنند. این که چگونه وارد فرهنگستان اتحاد جماهیر شوروی سابق و روسیه کنونی شدند، بعد چگونه مقابل مخالفان ایستادند، چگونه فرهنگ قزاقی رضاخان را اصلاح کردند، خود می‌تواند موضوع چندین رساله شود.

اولین بار چه در شرق و چه در غرب استادنا ثابت کردند که اسب اسدی چه قدر اسب خوبی است. حتی هیچ‌کس نمی‌داند که ایشان چگونه نسخه اصلح شاهنامه را کشف کردند، حتی روح فردوسی را احضار نمودند، بعد برخی سوالات داشتند که ازش پرسیدند، روح فردوسی همیشه در کتابخانه حضرت استادناست، حتی با هم شاهنامه را تصحیح می‌کنند.

یادم می‌آید که چقدر روح فردوسی اشک شوق می‌ریخت، از بس استادنا اشکالات اساسی برایش می‌گرفتند...

فردوسی در اینترنت و وبلاگاش به طور مبسوط به این مسئله اشارت کرده است. البته من نشانی سایت فردوسی را بنا به مصالحی نمی‌نویسم چون خودشان اجازه ندادند.

حضرت استادی همواره به ایران فکر می‌کنند، اگر بخواهم کشفیات استادنا را بنویسم باید خیلی کاغذ آچار مصرف کنم. الآن هم که کاغذ روز به روز گران‌تر می‌شود، به همین خاطر از لحاظ اقتصادی خوب نیست. آقای دکتر هم به این مسئله تأکید دارند که زیاد کاغذ مصرف نکنیم، خود ایشان به شفاهیات خیلی اعتقاد دارند. حتی وقتی الواح بابلی و عیلامی را می‌خواندند، شفاهی می‌گفتند، به کسی اجازه ندادند، که روی کاغذ بیاورد.

حضرت استادنا بودند که پی بردند پادشاهان ساسانی دختران خود را به بیگانه شوهر نمی‌دادند. استادنا همتایی برای خود نمی‌شناختند، همواره به نقش زنان درباری تأکید داشتند، رساله‌ای بلندبالا در قطع رحلی در باب ازدواج درباریان با غیر درباریان، نوشته‌اند. البته فعلاً به صلاح نمی‌دانند که آن را منتشر کنند. ایشان یکی از کسانی بودند که در تدوین سوگنامه پارسیان نقش محوری داشتند. مادر شاه و شاه‌بانو از اصلاحات خود دکترا است...

مجلس بیست و یکم

مجلس به پایان نرسید، عمر هم به پایان نرسید. تا کره زمین هست، زندگی باید کرد. استادنا هیچ‌وقت نمی‌میرند... چون در جریده عالم برنج ما قوام آمده و ری می‌کند. استادنا گلی نیستند که در چمن‌زار زندگی رویده باشند. مگر کسی جرئت می‌کند، او را با گل مقایسه کند، استادنا پساگل نیستند. آنتوان چخوف خیلی مانده به او درس بدهد. تازه این سرآغاز کار هنری است، و سرآغاز زندگی هنری. ایشان از شاعرانی است، که تا دم مرگ به عشق وفادار

می ماند، هر چند که مرگ مشکل بتواند سراغ او بیاید. همواره سرش بالاست. چون عاشق است، حالا عده‌ای از خدا بی خبر درست است که می گویند: عشق پیدا شد و جفتک به همه عالم زد

اما با همه این اوصاف، صرف نظر از هر ارزش اخلاقی می توان به نتایج اخلاقی رسید. چگونه این بازی میسور می شود. این دیگر جزو اسرار است. دنیا هم جزو اسرار نیست. استادانا جزو اسرار است، این راهی است که شروع شده، تفکر سیاسی دزاینی مقدم بر همه چیز. یا تفکر ناسیونالیستی که جایگزین مارکسیست های دزاینی می شود، و برعکس. این نامه ای است که در انجمن نوشته شده است. متن نامه را نمی آورم. این جزو اسرار است. مابقی بماند. فعلن.